

چو سیل خروشان مرهت پنا  
 پکت حمد از شکر انگریز  
 پنداخت پیر خاک هلاک  
 بجای گیه اندر اندشت کین  
 فتاده بسی تن ز برتا و پیر  
 زبون دیده مرخویش را انگریز  
 خورش گشته نایاب و شکرتا  
 اگر تن شده زان سر اسیم سر  
 چو بیکار شد دست پیکار او  
 پیایی چو در پیش آمد شکست  
 ره آشتی جست باد دشمنان  
 شود راست چون در میان آشتی  
 همان نیز را گهو که با او برآه  
 بدست مرهت دهد پدر رنگ  
 چو گزود جدا از بر انگریز  
 بهمانه نماند و کرسی را  
 سران مرهت نموده پسند  
 پذیرفته گفتار او سر بر  
 چوبی درد سر کار گردود دست  
 بزرگی که عباد جیش نام بود  
 سرافراز و اندر مرهت گرد

رسیده بسر چون بلای سیاه  
 چو برگ خزان دیده از باد تیز  
 ز خون گونه لعل بگرفت خاک  
 سر و دست و پارت گشت از زمین  
 کفن سینه کس و کام شیر  
 نه دست تیزه نه پای گریز  
 بد اندیش از چار سوبسته راه  
 بهر ربایمی شده چاره گر  
 فرورفت در گل خرو بار او  
 بدندان ز افنوس خائیده دست  
 به پمان بداده بدینسان زبان  
 دهد پس هر وج و دیگر ساشتی  
 ز غمی روان گشته بد با سپا  
 کز ویست پر کند پیکار جنگ  
 شود از میان دور رزم و تیز  
 نیا لاید از رنگ کین سینه را  
 بدانسته آزار از رهنند  
 گشادند از کینه جستن کمر  
 بود سجز دانکه سر در دست  
 لقب بسند بیه شهره عام بود  
 چو او کس نبود بغت و شکوه

بود و او را گه پنی آشتی  
اگر تن بدین چاره و کیمیا  
که او هر زمان کرم کین بکشتی  
را نیند خود را از دام بلا

رسیدن کرنل گو در و کج سنا باد و نامه نوشتن بر اجه  
برار و دعوت کردن او را بجنگ مرهته بواجید بسیار و

### اعتبال نمودن او

ز گو در دماز آورم دستین	شنیدم بد انسانک از راستین
نگویم کم و بیش از خوشتن	شنیده سراسر بگویم سخن
روان گشت با خیل سچارگر	چو از نربدار و دان نامور
یکی هستری نام بوده حسن	یکی شهر آباد پُر مرد و زن
بنام وی آن شهر آباد بود	مر آن شهر را کرده بنسیاد بود
شود نام آنجا یک آشکار	حسن گوی و آباد ز افس پار
رسید و پاس و لختی دلیر	بزدیک آن شهر گو در و شیر
بزرگ و ز نام آوران نامدار	یکی راجه بوده بمرز برار
ندادی کبس هیچک باج و ساد	ز بسیاری لشکر و زور و تاد
فنا اینده کام و آرام بود	نشینگشش بود در ناگپور
ز اندازه افزون پسندیده آ	هر آنکس که آن شهر را دیده آ
گفتم ز آغاز نایه بن	اگر گویم از خوبی آن سخن
شود گر به پکار سراه و یا	چنین خواست گو در و کان ناما
ز اوج بزرگی کراید بیست	بزودی مرهته پاید شکست
در ستاد نامه برای بلند	بدین آرزو هسته ارجمند

سخت آفرین کرد بر کردگار  
 از و آفرین باد بر جان رای  
 بکام دشمن باد گردان سپهر  
 بگیتی ز بس گسترانیده داد  
 ز رام و ز بجهنم سنون نام آوت  
 چون سترخ پی و راد و آزاده خوت  
 گشایم بدل آنچه دارم بر از  
 بدین گفته هست اگر بگردد  
 یکی گشته با ما که کارزار  
 بجنگ مرسته کند یاوری  
 چون دشمن شکسته شود در بزد  
 ز پونه برانگخته پیشوا  
 بد اسکا که ای فرخنده را  
 چو این کرده آید بسوی نظام  
 از ویز هر بوم کا بد بست  
 کوا سیم اسازون بدو  
 کجیم روی بدستی زمین  
 هیت بدو دوست باشیم و یا  
 مرا و را در این کار باری کنیم  
 برین عهد باشیم و زمین بکنیم  
 در ستاد چون نامه آمد بر

جاندار و پیدار و پروردگار  
 سوی هر بادا دشمن بگرای  
 مبر از زور راه و آیین مهر  
 کسی از جدشتر نیارد بیاد  
 بگسترده گرد جهان کام آوت  
 بر آید از دهر کرا آرزوست  
 بنزدیک آنزای گرد نظر از  
 ره دوستداری با بسپرد  
 با بر کند کار دشوار خوار  
 بنیروی بازوی کند آوری  
 بر روز روشن شود لا جورد  
 بکنده بن و پنج آن ناسزا  
 نشیند شود در جهان پیشوا  
 سپرده بر زرم و بیچار کام  
 بود زان آنزای چنان بست  
 شمریرا پسودن بدو  
 نگوئیم گفتار جز آفرین  
 بکس پیشش آید اگر کارزار  
 اگر غم رسد غمگاری کنیم  
 ره پو فاسی گهی سپریم  
 بنزدیک آنزای هر جمده فر

بخواند و نپذیرفت و پاسخ نوشت  
 بدانش نقاد در دام آرز  
 پاسخ چنین کرد نام نگار  
 چو خورشید روشن بود در من  
 اگر رای پیکار و جنگ آوریم  
 مرسته چو دریا و ما هم جوی  
 سپاه در این تاب زین  
 پیشش مراد تو را نیست تاب  
 سخن را نه سزاست پیدا نه بن  
 ز داد خدا اگر بگویم سزاون  
 مرا آنچه بخشیده پروردگار  
 نه از بهر من آفریده خدای  
 بد انسان که بخشیده از بهر من  
 بداده سزا و اچپس ز کرداد  
 بدل بختسم کین مرسته نکشت  
 ز خود داشت اندام گسترده بان  
 نوشتی بمن آنچه شد آشکار  
 من و تو یکی کرده با هم سخن  
 جهان بر دل خویش شک آوریم  
 چه سان جو بدر یا ستیز و بگوی  
 شود موم گر کاشش آید بکین  
 برابر بدان رود با قطره آب  
 ز اند خرد مسند زمینان سخن  
 نیایم رود داده ارگت بزبون  
 بود بس فروغی نیاید بجا  
 بروی زمین هر کجا هست جا  
 بخشیده از بهر بسیار تن  
 باید بدان بود خوشتر و شاد

روانه شدن جنرال گو در و بعد رسیدن پاسخ از رای برار و  
 رفتن بر بانپور و رسیدن مکتوب کرنل اگر تن بدو و سردار  
 بندر غیبی شتمل بر کیفیت آشتی و نپذیرفتن سرب و آمدن  
 جنرال گو در و بندر سورت و گرفتن گنساته را و مشهور بر  
 از پیش ما و وحی سندیده و طعن شدن بجنرال گو در

چو گوید در او پانچ نام باز - بیامد روان گشت آنروز از  
 بیژمانپور آمد از دور راه - فراوان بهمراه فوج و سپاه  
 ز سوی اگر تن نوندی چو باد - رسید و بدان نامور نامور  
 بنشته در آن سرسبز کار جنگ - که نام جستن چه آمد زنگ  
 پیایی شکستی که آمد بدوی - ز دشمن چه خواری که آمد برو  
 بگفت اندرون هیچ چاره نماند - بجز آشتی همسج یاره نماند  
 نمودم به پچارگی آشتی - بدادم بهروج ده گرساختی  
 همان نیز را گهو که از بر او - بداند مریسان شورش و گفتگو  
 بدادم بدیشان بنا کام و کام - ندیدم رناتی کجسز این ز دام  
 خریدم سر و جان خود بپسای - چو دیدم بود کار پیرستباه  
 چو بر خواند آن نامور نامور - ازان کار بی بر بیچسپید سر  
 و را آشتی هیچ نامد پسند - دشش پر ز تیار گشت و نژند  
 از آنجا که تیز رانده سپاه - سوی بندر سورت آمد ز راه  
 چو در منبسته نیز آمد خبر - بشهر آنکه بود ست سالار و سر  
 و را آشتی هیچ نامد پسند - پیر مرد و گردید بمبیر نژند  
 ز گو در دشمن سوی را گهو خبر - که در سورت آمد گو نامور  
 ندانم که با پاس بانان خلیش - چه آسندون و نیزنگ آورد پیش  
 بگرداندش خلق چند آن سپاه - چگونه ابر خویش بگشود راه  
 چو مرغی که او بگسلد دام بند - پرواز آید ز پسم گزند

گریزان ز شکر گسند بیه

بگودرد پوست سپرده ره

مصالحت کردن سرور و مرهته با حیدر علی خان و متفق نمودن  
 اورا و نظام علی خان آصفیاه را و نجف خان و سایر بزرگان  
 هند و ستانرا با خود در محاذ له انگریزیه

بسیار با پا کرد رزم و ستیز	به انگ که را گمو بر انگریز
شناسد خرد مند ناخوب کی	جهانی پراز شور و آشوب کرد
بهم اخته تیغ الماس رنگ	مرهته بحیدر علی داشت جنگ
بی جستن بیشی بوم و بر	دو دستی زو ندی شده کفیور
بکیسونه ساده ز حیدر ستیز	چو شد رزم آغاز با انگریز
ز کیسه سوی آتشی کرده در	بسته در جنگ با نامجوی
که باشد در ایار در کارزار	ز خود کرده خوششود بنود یار
بدونینز بگشوده از مهر راه	نظام انکه بد برد کن پادشاه
در اینز بانویش اناز کرد	بزمی در دوستی باز کرد
بمیدان پیکار گردی سترگ	نجف خان که بد نامداری بزرگ
همه زه شیران ز خواسته	فرادان سپه داشت ارسته
ندیدی بدانندیش او جز گریز	ببروشدی بر رزم و ستیز
برادی و مردی بر آورده نام	رئشاه دلی رسیده بکام
بباید دگر نامه بسنگد بن	از دگر بگویم سر اسر سخن
منودش به پیکار هم از خویش	بدیده بدسازیش ساز خویش
بجو د کرده دسازو انبار زیار	خزاینان هر آنکس که بد نامد
بدین رای گشتند همه استنار	هر گشته با یکدگر هم زبان

بهمراه حمید علی و نظام  
 بکر ناکت و بوم سسر کار نیز  
 روان ساخت لشکر جنگوی  
 بدان بوم و بر شور و شرافتند  
 مانند بر جایگه گشت و ورز  
 بجزرات را ندمرته سپاه  
 گر اید و نکه آغا بانگ جنگ  
 یکی همتری از مرته سپاه  
 بده همو مهاد و جی سندیه  
 پسندیده بر هکنان رای اوی  
 مو دجیش نام و لقب بهوشد  
 سوی بوم بنگاله گشته روان  
 نماید مرآن مرز زیر و زبر  
 بدست آیدش هر که از انگیز  
 از ایشان کند یکسره بوم پاک  
 چو ز نیگونه کنگاشش آمد بسر  
 کران تا کران جهان شد سپا

کشیده به پکار تیغ از نیام  
 که نازد بدان هر دو جا انگیز  
 به پکار به خواه بنساده رود  
 ز دشمن بن و بیج برهنکنند  
 نمایند ویرانه آباد مرز  
 که ناید بدانیش آنگای راه  
 رود راه دارد بر بسته شک  
 بسودی سر جابه بر سپر خ ماه  
 فراوانش شکر فراوان سپه  
 بینگاله نزدیکت بد جای اوی  
 مقرر چنان گشت کو با سپه  
 بسته به پکار کردن میان  
 بخاریه یگدم ز پکار سر  
 بر انگیزد از جان او رستخیز  
 نماند کفنی بر نند کس بنجاک  
 روان گشت هر سو یکی نامور  
 بدان بد که اختر نبد نیگواه

رفتن جنرل گورد و بطرف بروده دستخراختن زرد و به واحد  
 آباد گجرات با بعضی محالات آن و آمدن هو لکر و سندیه به بندر سورت

کنون بشنو از کار گورد و شیر چو در بندر سورت آمد دلیر

هویدا از وگشت چون پردلی  
 بشد ز آنچه بد پایگاهش بلند  
 بسوی بر روده گوگبینه خواه  
 بز ز بر روده یکی مرز بود  
 مر آن بوم راد و به خوانند نام  
 گشوده در کبینه و کارزار  
 بنیروی مردی و بازوی کین  
 پردخته ز انجای چون بادفت  
 رسیده بد انجایگاه میان  
 پاراست سنگامه رزم کین  
 بچهاره و توپ آتش فشان  
 جهان کرده بر دشمنان شک و تا  
 شده گشته خسته از هر دو سو  
 شد انجام داو فرست زبون  
 چو سیما بدرتا بش آفتاب  
 تهی ساخت آتش با کام و ناز  
 زدست فرست بسی بوم و  
 در آن مرز چون شکر انگریز  
 و سردار بانام و فر و شکوه  
 یکی هو لکرو دیگری سندیه  
 بهراه هر دو سپاهی گران

شد از کرنلی پایه اش حزلی  
 شد از همسران در جهان از بند  
 شد از شهر سورت بهمره سپا  
 پر از مردم کشته و درز بود  
 چو از ره بدان بوم بگذار دگام  
 نموده دل دشمنان ز افکار  
 زدست مرسته گرفت از زمین  
 سوی احمد آباد گجرات فرست  
 نشین گد خسروان و دشمنان  
 در آمد ز موس بلرزه زمین  
 زده آتش اندر دل بنشان  
 بگردون رسانیده گرد و غبار  
 روانه ز خون گشته هر سوی  
 پشاد با ریش و دست خون  
 نیآورده در پیش کو درو تاب  
 باندوده و بیمار و گرم و گداز  
 ز گجرات بگرفت آن نامور  
 بشمیره درگاه رزم و سینه  
 اباشکری از مرسته گروه  
 سوی بندر سورت آمد ز ره  
 سردتن به پولاد گشته همان



زمین خسته از نفل ستم ستور      شخوده زینسزه دل باه و هو  
 رسیدی به رسو که پکت نگلا      ندیدی بره هیچ جز از نسپا

آمدن خیزل گورد بندر سورت و جنگ  
 کردن با هو لکر و سندیه شکست دادن

بگو در چون رفت این آگهی      ز آرام پس لو نموده تهی  
 بسورت ز گجرات آمد چو باد      بره در خور و خواب یکسو نهاد  
 چو باد دشمنان گشت نزدیک و شک      بدل آرزو کرد سپکار و جنگ  
 رود ناگهان بر سر کنیز خوا      پکت تا ختن شان نماید تباہ  
 فرستاده از هو لکر و سندیه      بنزد وی آمد سبب کرده  
 ز پیش دو سالار فرخنده نام      پس از آفرین داد ز میان پیام  
 بد انسانکه نامای بد روزگار      که مر پیشوار است آموزگار  
 دشمن پرز کینست با انگریز      هتانی با نینسز دارد دستیز  
 بود دشمن جان ما هر دو ان      بد اندیشی بد خواه و تیره روان  
 نکار و بیخ خار در راه ما      نکار و بدل پستی جاہ ما  
 چو آنزشت زای لقب فرزویس      دورنگست همچون تن مردیس  
 گیتی بخواد تھی حاسے ما      بود آشتی با شمارای ما  
 کراید دل ما بسویت بهر      بود یار گر گزد گردان سپهر  
 کرانه پیکو گزینند خبار      با شیم با همد گرد و ستار  
 سپس زمین ز سپکار نابزده نام      سوی مهر و یاری سپاریم گام  
 نگرود کسی از دو سوی سپا      به پیوده سپکار کردن تباہ

پوشیند گو در د زمینان پیام  
 بدین رنگ و افسانه خواب فریب  
 نشینم بجان ایمن از کار جنگ  
 مرا با سپه زار و چکان کشند  
 نبرد زفته گفتار آن مردوان  
 با شکر درش هر که بود از سوا  
 همه را با آهنگ کین زین کشند  
 شد آراسته باد پامان جنگ  
 نبرده سواران دشمن شکر  
 سلج آنچه باید که کارزار  
 ز خیل پیاده صفی بر گزید  
 که پویه چون باد و آتش جنگ  
 سوار و پیاده جدا گانه صفت  
 پیش اندرون تو پشدر خرن  
 چو آرایش شکر آمد بجای  
 همیراند تا پیش دشمن رسید  
 سپاه مرسته چو کوه روان  
 سروتن نهان کرده در دروغ خو  
 زمین چنسته در زیر فعل سمند  
 ز بس نیزه پر و از اندر هوا  
 فرزند بود ز اندازه تو و تفنگ

گان برد خواهند بناده دام  
 دهند و چو اشم تباب فریب  
 تا زنده بر من بسان پلنگ  
 بشمشیر پکار بجان کشند  
 با آهنگ پکار بسته میان  
 بفرمود تا ابرشش کارزار  
 دو ابروی جنگی پراز چین کشند  
 چنانچون باید بزین پلنگ  
 باهن نهان کرده پاتا بسر  
 گرفتند گشتند بگیر سوار  
 که آویزشش کینه کش را سزید  
 بکف آتش افشان گرفته تفنگ  
 زوه بر لب آورده از کین کف  
 راینده از دشمنان جان و پیش  
 با سپ اندر آورد گو در د پای  
 با این پکار صفت بر کشید  
 شمارشش فرزون ز اختر آسمان  
 ز بر استوان باره پیدا نمود  
 درخشنده چون برق هندی پز  
 ندیدی عقاب و لاور و ا  
 ندیده کسی پنجهان ساز جنگ

جنان تیره و تاریک زگرده	شده شک گیتی برد بند
تیسره در آمد بیانگ و خروش	دل پر دلان اندر آمد بچوش
چو برق چنده شده بارگی	نمان گشت آرام گیبارگی
بکینه بیاد نخت هر دو سپاه	ستاره نظاره بر آن زرمگاه
بهنده ی پرند و قبیح فرنگ	زمین گشت مانند خون برنگ
چو دریای خون گشت اوردگاه	چو ماهی در آن مرده کردی شنا
بسوی مرهتہ شکستی بزرگ	رسید اندران کارزار بزرگ
از ایشان فرادان سپه پهلای	همه تن پر از خون و سر زرقاک
قاده بمیدان سر و دست و پا	ز بس گشته پیدانند مسیح چاک
تن نامداران با آب و جابه	بمیدان لگد کوب اسپ و سپاه
سری کشن شاره بسر بار بود	رشریح زرد و گبر عار بود
پراز خاک تیره قاده نگون	بزیر پی مردمان پوز خون
بسی سهر و بالاتنا و رجوان	ز تن کرده پدر و شیرین بدوان
ندانم چرا گنبد تیز رو	کند گشت خود نار سیده پرد
دیده خشم را آب و سازد خوید	بیزد بد اسس جفا نار سید

جنگ کردن شکر معاد و جی سندی

با کپتان گنبد شکست یافتن

سپیدی با آوردن غلّه کام  
تکاپو نمودی به پراه و راه  
که گو در لشکر کند پرورش

یکی بوده کپتان و گنبد بنام  
شب در روز بهر خوراک سپاه  
فراز آوردی زهر سوخوش

زجایی روان گشته ان نامدار  
 فراوان بسره خرد بار بود  
 بناگاه از شکر سندیه  
 دوره ده هزار آزموده بکین  
 چون نزدیک گشتند بر دوسپاه  
 تیغ و سنان و تپ و تفنگ  
 سپهدار کمنبل بگردار شیر  
 به اسنو که گودرود به با سپاه  
 ابادشمنان جنگ و پیکار ساز  
 چو شد جنگ و پیکار بسیار  
 فراوان بکوشید و کاری نداشت  
 نیارست آن کشتن خیل و سپاه  
 تن از زنج حنسته روان شرمسار  
 نهان تیغ بنموده اندر نیام  
 برنستند ناکام از دز سگاله  
 زکشته حنسته بگاله سیر  
 فرو نترید از چنبد درمشار  
 به پوست کمنبل بگودر و شیر  
 که با اچنان کشتن فوج و سپاه  
 برابر شد و ساخت پیکار جنگ  
 خاداه یکی بار غله به وسیله

پیاده بسره او دو هزار  
 زهر گونه غله بسیار بود  
 پامد به پیکار کردن سپه  
 بستم تکا و کجسته زمین  
 بخورشید شد خاک آورد گاه  
 میان دو دشمن به پوست جنگ  
 بدشمن سپرده ره دار و گیر  
 همیکرد پیکار و سبید راه  
 به پیورده تا زمانی دراز  
 بد اندیش آمد ز پیکار سیر  
 ز مردانگی یاد گاری ساخت  
 ره بودن از آن دانه یک پرگاه  
 دل از نیش اندوه گشته فگار  
 به سجده از دشت کیند لگام  
 رخ از گرد تیره دل از هم تباه  
 سپاهی که بدو ویژه انگریز  
 فاده کسی مرده و کس فگار  
 برد آفرین خواند مرد و سیر  
 بکم مایه شکر باورد گاه  
 برایشان جهان ساخت تارک  
 پامد بجان امین تازه روی

ششپنون زدن لغتنت و اشش بر لشکر سندن هیسه فیروز

یافتن و پیکار جستن میجر فارس با سپاه مرهتته و منصور شدن

یکی لغتنتی که سنگام جنگ  
 بزهره چو شیر و بدش و اشش نام  
 بدوداد گو در دیکر همنه  
 پیاده همان یکم سزاردگر  
 بجاینگه از سندن هیسه شهنزار  
 پیا کرده خرگاه و بنشته شاد  
 نکس دیده دارونه کس پاسبان  
 برسم ششپنون فرستاد کوفت  
 بفرمان گو در و با هر مان  
 چو لغتنتی به پیود راه دراز  
 بهره بدازم پیاده اگر  
 پیاده کجا با تکاور سوار  
 چو روشن شود روی گیتی زهور  
 مرا چند از دور چون کین پست  
 پیاده بجای مانده در نیس راه  
 سواران و خود در شب تیره رنگ  
 رسانید پنغام ز آواز توب  
 تو را کسریا لیلین مرا زین نشست  
 بذه همچو در کویساران بلنگ  
 نبودشس بجز رزم و پیکار کام  
 دلیران بر باد پایان سوار  
 ابا او فرستاد پرغا شمر  
 سواران پیکار و خنجر گذار  
 بدل امین از کار پداد و داد  
 نموده فزاموشش کار جهان  
 بتن همچو جان دار رفتن بنفست  
 روان و اشش گردید بسته میان  
 چنین کرد اندیشه آتش فراز  
 همانا شب تیره آید بر  
 برابر توانند شدن ره سپار  
 شود بهیده رفتن این راه دور  
 نماند بجز باد چیری بدست  
 روان شد سوی لشکر کینه خواه  
 براند و بدشمن چو گردید شک  
 تو را خواب نوشین مرادار و گو  
 مرادیده پدار تو خفته مست

ز آواز تو پودم کر نایه  
 زهر سو بلا دید گسترده دام  
 بر آمد نفسی برده و دارو گیر  
 بمیدان کین انگریزی سوار  
 چو شیر می که از بند گردید  
 فشاده میان منزسته گروه  
 سوار و شکا و فرستاده نگون  
 فراوان کس از مردم رفسا  
 هر انکس برست از دم تیغ تیز  
 ز فردوسی این بت درد زبان  
 گریز بهنگام و سر بر بجای  
 بمیدان بجا مانده هر گونه چیز  
 سرا پرده و خمیه و بارگاه  
 نسیم وز رو خواسته پیشمار  
 بشد روزی کمنبل شیر مرد  
 بخشید یکسر بفرج و سپاه  
 یکی میجری نام او فار بس  
 پیاده بهسراه اود و هزار  
 بهمه سوارانکو بد از تو پوزن  
 ز خیل مرسته سپه مغرستان  
 تن مزد و باره باهن نمان

سر اسیر برخواست دشمن بر جا  
 به پیکار برداشت ناکام گام  
 روان ژاله زار تفک شد چو تیر  
 گرفته بکف تیغ زهر آبدار  
 و یا گرگ افند میان گل  
 برست از تن گشته در دشت کوه  
 زمین کان شنکوف گشته ز خون  
 بچنگال هرگ اندر آمد بگاز  
 ز استادگی و پید بستر گریز  
 نمود و ز پیکار شد بر کران  
 به از نپلوانی و سر زیر پای  
 بدشمن نمودند پشت گریز  
 سلیح آنچه آید بکار سپاه  
 بها و رسی جامه ز رنگار  
 ازان شکر خویش را سیر کرد  
 برایشان بشد رزنگه بز نگاه  
 در آگاه کین تیغ بد یار بس  
 تیر تفک کوه کرده فگار  
 بند دیده گاه هی زد دشمن شکن  
 همه همچو شیر گشته و بار  
 همه گرد و جنگا و رو پهلوان

سنان دار و از تیغ مغفر شکاف	بر پیکان بگفته دل کوه قاف
پیک حمل آن یجر تا مور	چنان خیل بمود زیر و زبر
نموده پراکنده و تار و مار	بر آورد از جان ایشان دمار
بدان دشت پکار واده درود	باشکر که خویش بر گشت زود

مستخر نمودن میجر چو چشم قله گو الیار  
 با سهل و جوی تبعه دیر ملک جتار

بشد آنچه در کوکن و در دکن	ز پکار بندم زبان سخن
پارم زمند و ستان و دهان	بد انسان که بنیوشم از راستان
چو آرام مرا آنرا بگفتار خویش	سپس ز اشتی گفته آرام به پیش
یکی باره بوده در آتس زمین	که گفتی بود آسمان بر زمین
بلندیش بر تر ز جرح بلند	مذیده ز پیکانه کاسینه گزند
بجنگ هیچ کس ناورید بچنگ	نه سر کوب بد کار گرنی انگ
بسی سالیان بشکر کارزار	نشیند بگرد اندر شش صد هزار
گشاده بجنب پاره و توپ دست	بخواهد پیک خشتش آرد شکست
نیارد اگر چند بسته میان	شب و روز پیوسته کوشد جان
ویا گشته مانند پیران عقاب	پرواز از تیر برده شتاب
بخواهد که بالای سورد و بروج	نماید بغیر وی باز و خروج
بالا نیارد شدن بی چگون	رودگر کسی او نشتد سرنگون
ز در و ازه پنهان یکی راه دشت	کز آن آگهی نی خورد و ماه دشت
بهر گام ششری نموده کمنام	گو الیار آن باره راهست نام

یکی میجری بود فرزند هجفت  
 چو از نام گشته جدا نامور  
 بد استوی با لشکری رزمساز  
 چون نزدیک باره شد از راه دور  
 جاندار چون مرورا یار بود  
 گیتی بیایست نام طلبند  
 نیارده در کار خنجر پاره را  
 تنی چند بوده از آن بوم ویر  
 همه رهن و دزد و خو بخوارگان  
 ز حسار زنگی شب تیره حال  
 روی کان نهان بود و پوشیده  
 بده آگه آن ناستوده گروه  
 از آن راه بسیره ز مردم نهان  
 بدزدی گشاده بر و جنگ دیال  
 مردم برسانیده تیمار و رنج  
 روادیده بر خویش مال حرام  
 از آن بدسکالان یکی خیره را  
 مراد را از آن راه آگاه کرد  
 چو بشنید شد شادمان سرفراز  
 بدانکه که حسار یا قوت زرد  
 چو کا فور گیتی شد مشکفام

برو بوده آسان همه کار سخت  
 نموده در آن نام نپوشم پدر  
 روان شد به پیکار آتش فراز  
 گرفتن برون دید از راه زور  
 فرزند هجفت اختر مدد کار بود  
 بر آرد شود در جهان ارجمند  
 بگیرد چنان نامور باره را  
 میواتیان نام ایشان سر  
 ربانیده چسبند چهارگان  
 بدزدیده آن مردم بدسکال  
 همان گوشش کس نانیوشید  
 از ایشان دل نیکردان بسته  
 بدزدان درون رفته ناخبردان  
 ربوده زرو سیم و کالا و مال  
 پند و خسته ناسترا دار گنج  
 چنانچه نکه بر کودکان شیر نام  
 بتزدیک نپوشم شده ریکرای  
 برو سختی و رنج کوتاه کرد  
 برو گشت کوتاه کار در از  
 بپوشید گسترده شد لا بورد  
 دو دو دام آسود اندر کینام



دو دیدار مردم فرو بست خواب	ز کار شنا ماند ماهی آب
بدر اندرون مردم دیده دار	و پندیده پیکار کرده ز کار
سرافراز میجر سپه برگرفت	از آن راه پوشیده ره برگرفت
بدانگونه خاموش شد رهگرای	که نامد کس هیچ آواز پای
بر آمد بیالای برج و حصار	بدانسانکه آگ نشد پاسدار
چنان نامور باره اسان بست	پامد که پائی زخاری سخت
ز اندام کس نیز یکقطره خون	نیامد به غیثی ز سوزن برون
پامد بر اشکال و از تیره ابر	هو اگشت برسان چهرم تیر
زمین و در و دشت گشت از نساج	سراسر چو دریای عمان ز آب
برون کس نیارست از خانه	نمود و بشد شک راه گذر
خریده دود و دام اندر کتام	بهر چراز و نیارست کام
زرقار شد بسته پای سپاه	بجسته بنا کام جای پناه
کشیده ز رزم و ز پیکار دست	گزیده هر کسی جای بر نشست
ز پیکار انجام آمد سخن	کنون ز اشستی باید افکنندین

مصالحت کردن مواد و حی سندیه با انگریزیه بواسطت  
کرنل میور و تصفیه مغربار پیکار پیشو اب توسط مواد و حی سندیه

### بافرقه مسیحه

چو شتاد و یک بر غذا پذیرونا	خرد شد سوی اشستی برهنون
سترده شد از سینه ما زنگ شتم	پراز آب آذر م گردید چشم
ستاره سوی ایمنی شد روان	شد آشوب و شورش ز گتیهان

خوش چون رخ نیک بختان بفال  
 ز پر خاشش و فتنه دشمن دور بود  
 که در شهر پونه و راهست جا  
 بجا به و جا گیر و خیل و سپه  
 بی آشتی چست بسته کمر  
 فرو بست با مردم انگریز  
 سلیح ستیزه پیکو نهاد  
 بد انسانکه از کین نبرد نام  
 سوی آشتی تیز سپرده رو  
 میان سجیه و پیشوا  
 تنی ساخت از خشم و از کینه  
 باند بانگریزیه ساشتی  
 پیشان بود نیز شهر بروج  
 ساز دور ان شهر انگریز جا  
 سازد بران تیسزدندان آرز  
 بفرمان او هر چه باشد زمین  
 بجا گیر دارند بهر سپه  
 برد هر که مر پیشوارا نماز  
 بدارند این عهد و پیمان بپا  
 بود گر چه با فرزه و باشکوه  
 نباید بزود گسترانیده مهر

یکی کرنلی بود نیکی سکال  
 نگو نام را نام هیوور بود  
 چو اندر مرهتت پس از پیشوا  
 نباشد کسی بر تر از سندهیه  
 میا بنجی شده کرنل نامور  
 ابا سندهیه راه رزم و ستیز  
 گشوده ره مهر و آزر مودا  
 ده دشمن بسم دوست گشت کورام  
 بانگریز چون دوست شد سندهیه  
 میا بنجی شد آن نامور که خدا  
 بهم آشتی داد آن نامور  
 بدینگونه شد در میان آشتی  
 فراوان چو دارند مهر بروج  
 بسایمی بود بهر پیشوا  
 بد انسانکه بگرفت بدوش باز  
 دگر پیشوا بست پیمان چنین  
 هر ان بوم کان هو لکر و سندهیه  
 جز این هر دو سال اگر نغز از  
 چه از شهر دارد چه از ده خدا  
 کله پوشش جز انگریزی گروه  
 رسد زو فرادان اگر سود و بر

مر اوراد بدجای در شهر خویش  
 بازار گانی نموده نشست  
 از میوه سبزی گزکی نگذرد  
 با تمام پیمان چنین شد دست  
 در اگر بدانندیش گردد پدید  
 چو آید با هنگ جنگ دستیز  
 نباید که کوشش و داوری  
 چو شتاد و دگشت بر غدن  
 زمی ماه خورشید پر نور شود  
 شد این نامه عهد پیمان دست  
 جهان گشت خرم چو باغ بهار  
 بد لخواه انگریزی سندیه  
 پی دست مزد چنان نامور  
 پاگنده ارسیم و زر داشت گنج  
 بهد یحشید شهر به بروج  
 ده پدیه داننده هوشیار

که کوتی بیاسازد از بهر خویش  
 گشاید بداد دست هر دو دست  
 اگر ز رخسار وار بهره برد  
 ابا پیشوا اگر کسی کیست محبت  
 سکا لیده رای تباہ و پلید  
 به پید او پنهان بد و انگریز  
 شود یا و رو بد پیش یاوری  
 بدین آشتی شد فلک بهمنون  
 بگردون ده و هفت منزل برید  
 شد از کار خود تیغ پیکار است  
 همان شورش و اینی آشکار  
 چو در آشتی بود سپرده ره  
 سزاوار بدیه بند سیم وزر  
 بد و انگریز از پی دستریج  
 بکنده دل و جان زهر بروج  
 فرا خورد مرد و سزاوار کار

۱۷۸۲

عروج مهاد و جی سندیه با علی معارج بزرگی و کامرانی  
 و حید بردن هو لکر و آمدن بطرف پونه دارا التریاست  
 باجیرا و محسرون به پیشوا بعد محاربات کثیره با سندیه  
 الا ای خرد سندی روشن برون  
 فرا از زمین گردش آسمان

باندیشم ز روف گریزگری  
 بفرمان دارای خورشید و ماه  
 بدینسانکه فرمایدشس کردگار  
 اگر آسمان داشت بزخویشست  
 بهر گردشش گشت بدتیزرو  
 بگیتی که از هر آیین نهد  
 گهی دشمنان دوست سازدیم  
 نماید دو بدخواه را نیک خواه  
 دو تن کر بهسم مهر و رزندوار  
 که از رشک و از خشم و جوشن جگر  
 ندانند نسانی گردون کسی  
 آرام چندی سپهر برین  
 همیزد نیز نیی و آرام گام  
 بناگه پی جنگ و زرم و ستیز  
 مر این داستان نزد داننده  
 میان دو سالار گردنغراز  
 بشد آتش فتنه پدار و تیز  
 چنان بد که مهاد و جی سندیه  
 ز هند و ستانی و بوم فرنگ  
 ز بوم یورپ بود از هر گروه  
 ز خاک فریسیس خیلی بزرگ

نه بازی شناسی فی سرسری  
 نه بیوده پوید شب در روز  
 بگرد و نذار و جز آن هیچ کار  
 نمودی دمی از نکاپوشنت  
 هویدا نماید یکی کار نو  
 گهی رسم آویزشش و کین بند  
 بهم دوستانرا کند که دزم  
 که با هم نیچند رای تباہ  
 هندشان بد انگونه کین بنواد  
 بخیر جان کجا آمد از یکدگر  
 بد استنش گشت تا بدسی  
 بگردید گرد مرسته زمین  
 جهانی بد آسوده و شاد کام  
 بگشت و هویدا بشد رستیز  
 نمونه بود هو لکر و سندیه  
 چه از راه رشک و چه از بهر آرز  
 بیاید پدیدار رزم و ستیز  
 بشد گردنزدش فراوان سپه  
 دلیران و شیران پیکار جنگ  
 کز ایشان شدی زرم چون بوم  
 به پیکار تازان چو بر تیره گرگ

گروهی دیگر بود از انگریز  
 هم از پرتگیشان جوای جنگ  
 جز اینان زهر جا و از هر گروه  
 فراوان بر سر گشته ساز جنگ  
 بسی توپ چون ابراهیم نشان  
 تنگ فراوان که در کارزار  
 فراسم نموده زهر جایگاه  
 بوز زیده آیین پیکار و جنگ  
 سپس زانکه آباد شد شکرش  
 به از خوشی تن نامداری ندید  
 ز کعبه پرستار و از بت پرست  
 بند وستان هر که بد نامجوی  
 بندشان چو در جنگ او توش و تاو  
 بزرگی و جاهش کجائی رسید  
 در اسفند دلی سرافراز کرد  
 اگر چه ز شامیش بد نام کس  
 نه کشور بدستش نه لشکر پیش  
 کشا و رزو و همگان ندایش باج  
 بد و داد مهر و قلمدان خویش  
 پراگنده شد در جهان نام او  
 اگر چند بد نوکر پیشوا  
 ندیده کسی پشتشان در سیر  
 بستی که کینه همچون پلنگ  
 سپه بردش گرد شد همچو کوه  
 کزان بر زمین میشدی جای شک  
 که رزم سو زنده بد نشان  
 بر اردو ز بد خواه دشمن و مار  
 ازان کرده آباد فوج و سپاه  
 سپاهش همه رسم جنگ و جنگ  
 ز بد خواه امین همه کشورش  
 هم آورد با خود سواری ندید  
 که بودش کجائی بزرگی گشت  
 با انگ پیکارشان کرد و کرد  
 گرفتند بر خوشی باج و ساد  
 که شد رای او بندار اکلید  
 بستوری خویش ممتاز کرد  
 بنوده بفرمان او هیچ کس  
 نبده شاه مردم بده شاه خویش  
 ز پیشه و ران کس ندادی خراج  
 نه مهر و قلمدان تن و جان خویش  
 روا بر همه سر و ران کلام او  
 برو نیز فرمان او شد روا

زرایش نیارست پچید روی  
 چو باسند پیره هو لکر نامور  
 سترسری داشت با او بجاه  
 که او کام راند ابر پیشوا  
 چراغ خرد در سرش تیره شد  
 فزون برد و نصد گشته دوسا  
 به پکار برخواست باسند پیره  
 میان دوسا لار گره نفر از  
 بکشت روان جای گل گشته خار  
 گذشت آنچه اندر میان دوتن  
 با نم زرد آیس که دارم بپس  
 دلم پر ز درد ست پر داغ و دود  
 ز هو لکر کنون باز گویم خبر  
 ز جای خود آن مهتر نامدار  
 خروش هونان و نهرای پل  
 زمین کان آهن ز نعل ستور  
 پایده فراوان و همی سوار  
 سوی پونه شد نامجور بگرای  
 بدارد مرا و را بفرمان خویش  
 کند سنده پیره را بکو تیره آب  
 چو مهتر ز فرهنگ باشد تهن

بیایست پذیرفت گفتار او  
 برابر بیایه بند بوم و بر  
 نیامد پسندش چنان رسم و راه  
 هر آنچه او بگوید شود آن روا  
 بر چشم دار و نه ره چیره شد  
 شد آراسته بهر جنگ و جدال  
 بسی خون روان شد ز هر دو سپه  
 پس از دوستی شد در کینه باز  
 نمودند پیر بمس کارزار  
 بگویم درازی پذیرد سخن  
 اگر چه نه پشم خردیدار کس  
 زبان شکایت گشودن چه سود  
 مرا این رزم را اینسر آرم بپر  
 بجنبید با شکر پیشا  
 شدی در درودشت تا چند میل  
 ز نوک سنان روی پوشیده  
 سپه گیتی آورده گیتی بار  
 که آورده در دست خود پیشوا  
 براند بر و کام و ارمان خویش  
 ز کارشش برد رونق و زین و تاب  
 برو بنده خیره بفرماندهی

بر آن پهنه هتتری ناسز است      که بروی پرستار فرمانرواست  
 ز داد از نفس برین بر آن خود پست      که خواهد خداوند را زیر دست

جنگ کردن با حیر او پیشو اباقا و تسنه بی با هو لکر شکست

یافتن و متخصن شدن در قلعه همار و نشستن امرت را و

بر او رشن بر جای او

چو هو لکر سوی پونه شد رهبرای      که در دست خود آورد پیشوای  
 روان گشت از جای خود نشسته      نکرده در رنگ سیچگونه بره  
 بی پونه پاورد فوج و سپاه      با آهنگ پیکار با کیسنه خواه  
 سپاهی کش اندر جهان کس شمار      ندانست خبر پاکت پروردگار  
 همان آلت و ساز و سامان جنگ      ز هند و ستانی و بوم فرنگ  
 ز اندازه افزون برون از شمار      ستو میده گاو زمین زیر بار  
 یکی گشته با پیشو اهر جنگ      سر هو لکر آمد نکرده در رنگ  
 از مینود و سالار و زانسوی      نکرده اند از رم همسم اند کی  
 بایلوده از کین دل پاک را      بر کرده از زهر تر پاک را  
 کمر بسته از بهر پیکار و جنگ      بکده یگر آن گشته نزدیک و شک  
 پیش اند از پیل بسته روه      پیاده پس پیل صفت بر زده  
 بد پشت پیاده سواران کین      بخته زستم ستوزان زمین  
 ز جوشش مگر بر لب آورده کف      بجنبید از جای خود هر دو صف  
 جهان کر شد از بانگ و ادای کوی      ز گرد سواران هوا آبنوس  
 بتاریکی گرد تیغ      یلان درخشنده چون برق بر آسمان

زیستن شده از انسان پشت کین  
 تنوزد لیران زگر بی مور  
 تن بارگی زیر برگستان  
 بتروده بربران پر خاشخ  
 گرفتند و با هم در میخند  
 نم خون باهی زدشت بنبر  
 بسی کشتی تن شده سرنگون  
 چو در نیل ماهی سرد دست و پا  
 نشسته نوند اجل بر سمنند  
 بهر تا کس و کس رسیده فراز  
 بگردن درش حلقه کرده کهنند  
 ز کشته چنان گشت آورد گاه  
 ز سر تن زتن سرخپتاده دور  
 و دی کشت نبوده چهار عروس  
 ز بهر شش شد آماده چندان جهاز  
 خورش بود و پوشش فرزندانشان  
 ز روسیم آماده از بهر همه  
 بود این سخن در جهان بس سمر  
 نموده ز آواز تو پے تفنگ  
 گلور فکده سوار و ستور  
 در آرزو زمرگی بانوه بود

ز آهن زره پوش گشته زمین  
 بمقتده بد انسان کز آتش تنوز  
 بجز چشم گشته سر اسر همان  
 پکده ست تیغ و بد بگر سپر  
 چو باران زتن خون فرود ریختند  
 فرود رفت و بر شد بجز رشید کرد  
 چو در آب کشتی بدریای خون  
 بخون سران می نمود می شنای  
 گشاده ز قراک چمان کهنند  
 برویش نموده در مرگ بار  
 فکده نمودی نفس گاه تنگ  
 که شد بر پی مور بر بسته راه  
 و د از ا شده روز غنادی و سور  
 ز دست تپی بوده نالان چوکوس  
 که دیگر نماند شش بچپری نیاز  
 بر آمانند هم چاکس پاسدار  
 ز اختر فرو زنت بر کردان سپر  
 سگازا بود سور از مرگ خر  
 را پیشه و کوه و شیر و پلنگ  
 زتن کرده هر بند از سنده و  
 ز کشته بسی پشته چون کوه بانه



نه کس مویه گر بودنی سوگوار  
 دلیران هو لکر چه شیر زبان  
 در مرگ بر شکر سندیه  
 هم از پیشوا بخت برگشته شد  
 زایزد چو روزی بنبد یاوری  
 جوی بخت بهتر ز خردار زور  
 نماندش به پکار جای درنگ  
 ز استاد مضمون گرفتن روست  
 ز هو لکر نردن پیشوا بد زور  
 بپونه نیارست ماندن و گر  
 یکی باره کش نام باشد چهار  
 ز کیوان گذشته فراتر سرش  
 چو پیش آمدش روز آوارگی  
 گزیده مر آراینه گاه خویش  
 جو هو لکر به پکار شد چیر دست  
 شد از پیشوا جایگاه می  
 بودنی بها جای بی جانشین  
 بجز پیشوا چون بود کار خام  
 اگر پیشوا شد برون زمین  
 بر او را بجایش باید گزید  
 سران سپه را بر خویش خواند

نه گور و کفن بدنه ماتم گذار  
 پانته شمشیر کین از میان  
 گشادند و کردند پیر تب  
 بسی مردم کارش گشته شد  
 شدش سست بازوی کند آوری  
 چه از زور خیزد چو شد بخت شور  
 روان شد رها کرده میدا جنگ  
 اگر چه بر شاعران ناسزا است  
 بزرگشت آهو چو شد تیره هوا  
 پراز درو جان و پراز گرد سر  
 چو سده سکد ز بود استوار  
 بدر هندی جریخ بد جا کرش  
 دران باره رفت و بشد بارگی  
 نشست اند آنگای با جان پیش  
 دو دشمن بکت رزم کردن شکست  
 تپی چون از دود و رشد فرهی  
 بانده انگشتری نگین  
 بدل راند هو لکر بد نیگونه کام  
 چو دلد در برادر نباشد زبان  
 بدو داد از پیشوا ای کلید  
 ازین در سخن از کم و پیش راند